

In His Name...

به نام او...

نام داستان: پرواز کن

نویسنده: جیمز پاتر

فصل پنجم: از ماست که بر ماست... البته فکر می‌کنم اینطور باشه

بخش اول: برآورده شدن انتظارات

بخش دوم: کاش...

فصل پنجم: از ماست که بر ماست... البته فکر می‌کنم اینطور باشه

بخش اول: بر آورده شدن انتظارات

امتحانات تمام شد. دو روز دیگر آزمون تعیین سطح انجمن فیزیک است. نکته بسیار مهم می‌دانید چه بود؟ این بود که وقتی روز امتحان ریاضی به خانه بازگشتم دوباره کتاب به حالت قبلی بازگشته بود. وقتی کتاب را دیدم که به حالت طبیعی بازگشته، این سؤال در ذهنم زبانه کشید که چرا صفحات آن کم شد؟ به جوابی نرسیدم. بعد به این سؤال رسیدم که چرا اصلاً صفحات آن در آن اوایل زیاد شد؟ نمی‌توانستم هیچ رابطه منطقی‌ای بیابم. اصلاً بی‌خیال. دوباره خواندن کتاب را شروع کردم. پیشرفت به نسبت سریع‌تر حاصل می‌شد. هنوز در کمبود انرژی مشکل دارم. اما کم‌کم به نتایجی رسیدم. در این یک هفته‌ای که دوباره تمرین می‌کنم، به بررسی دقیق از دست دادن انرژی پرداخته‌ام. توانسته‌ام رابطه‌ها را تا حدی کشف کنم. اکنون سرعت جذب انرژی من بیشتر شده.

دیشب در باشگاه هم اسم نوشتم. تکواندو ورزشی که آن را دوست دارم. ورزشی که مدت‌ها قبل هم در آن فعالیت می‌کردم اما رهاش کردم. وقتش بود دوباره مشغولش باشم. باید خود را تقویت می‌کردم. این بار حداقل انگیزه ادامه تکواندو را داشتم. عکس دفعه پیش که همینطوری ورزش می‌کردم. تصمیم داشتم بدنسازی هم بروم. اما تصمیم گرفتم بعد از این که بدنم کمی آماده‌تر شد این کار را انجام دهم تا ناگهان فشار زیادی به بدنم وارد نشود.

روز آزمون؛ ساعت هفت و نیم. سوار ماشین پدر شدم. البته بعد از این که در گاراژ را بستم. پدر هم به سرعت پایش را روی پدال گاز فشار داد. تقریباً خواب مانده

فصل پنجم: از ماست که بر ماست... البته فکر می‌کنم اینطور باشه

بخش اول: بر آورده شدن انتظارات

بخش دوم: کاش...

بودیم. نمی دانم. اما احساس می کردم که این امتحان برایم بسیار مهم است. وقتی که نمونه هایی از سؤالات امتحانات تعیین سطح سال های گذشته را حل می کردم به راحتی از پس آن ها بر می آمدم. اما اندکی نگران بودم. امیدوار بودم که نگرانی ام بی مورد باشد. پنج دقیقه مانده به ساعت هشت، سر خیابان سنت آگوستین پیاده شدم. محل آزمون دقیقاً سر نبش خیابان بود. خیابانی که انشعابی از بلوار بزرگ نورث استریت بود. یک ساختمان بزرگ سه طبقه. با نمایی زیبا که آرم و نام انجمن رسمی فیزیک کشور بر آن خودنمایی می کرد.

کارتم را به جیب پیراهنم وصل کردم. جلوی ورودی یک زن جوان با موهای لخت مشکی ایستاده بود. وقتی مرا دید گفت:

- «مرد جوون چرا اینقدر دیر؟»

- «بخشید دیگه. حالا اجازه هست؟»

- «البته. بذار اول کارت رو ببینم»

نگاهی به کارت من انداخت. سپس کاغذهایش را بالا آورد و با دقت در آن به بررسی پرداخت. من هم به بررسی ظاهر او پرداختم. موهای بلند و لخت سیاه که آن ها را روی شانه اش ریخته بود. چشمانی آبی. ابروانی کمانی. مژه هایی بلند. بینی قلمی. لب های غنچه و براق. کت دامن رسمی با رنگ سبز لجنی. کارت شناسایی اش را هم به گردن انداخته بود. قبل از این که سعی کنم نامش را بفهمم به من گفت:

- «بسیار خب جیمز. باید بری طبقه دوم. راهرو سمت راست. برو آخر راهرو. اتاق

سمت چپ. ردیف وسط. صندلی شماره 30. موفق باشی عزیزم»

فصل پنجم: از ماست که بر ماست... البته فکر می کنم اینطور باشه

بفش اول: بر آورده شدن انتظارات

بفش دوم: کاش...

بعد از این که بسیار رسمی با او دست دادم، از در وارد شدم. البته قبل از ورود، برای پدرم که در ماشین نشسته بود و ورود مرا نگاه می کرد دستی تکان دادم. عجب ساختمان شیک و زیبایی. درون آن با بیرون آن قابل قیاس نبود. نمای بیرونی آن در برابر درون آن هیچ بود. هر سو که نگاه می کردم، کار چوب بلوط و گردو واکس خورده می دیدم. میزها، صندلی ها و مبلمان ها. رنگ همه جا با هم ست است و به رنگ قهوه ای تیره و روشن. کاغذ دیوار هم به همان رنگ. کمد ها به رنگ قهوه ای روشن که دستگیره های قهوه ای تیره دارند. چارچوب پنجره ها قهوه ای تیره که در بک گراند قهوه ای روشن دیوارها، خود را نشان می دهد. صندلی هایی که روی آن ها برای امتحان می نشستیم، قهوه ای تیره و مایل به جگری بودند. صندلی های تک نفره.

آنقدر جذب شده بودم که فراموش کردم باید به طبقه دوم می رفتم. همینطور اینور و آنور را نگاه می کردم که همان خانمی که جلوی ورودی او را دیده بودم مرا به خود آورد و گفت:

-«هنوز که اینجایی»

-«چیزه... اینجا خیلی قشنگه»

-«درسته. اما جاموندن از امتحان اصلاً قشنگ نیست. دنبالم بیا»

به سرعت گام بر می داشت. با سرعتی معادل، پشت سرش به راه افتادم. به سمت راست پیچید. هفده گام برداشتیم. بعد ناگهان به سمت راست پیچید. متوجه شدم که اینجا راه پله است. جالب این است که پله ها را هم از چوب ساخته اند و جالب توجه تر این که پله ها هم به رنگ قهوه ای روشن با رگه های تیره بود. ارتفاع هر پله حدود سی سانت بود. به ساعت نگاه کردم. وای نه. ساعت هشت و سه دقیقه

فصل پنجم: از ماست که بر ماست... البته فکر می کنم اینطور باشه

بفش اول: بر آورده شدن انتظارات

بفش دوم: کاش...

بود. سه دقیقه از شروع آزمون گذشته بود. سرعتم را بیشتر کردم. به گونه ای که از آن خانم جلو افتادم.

به طبقه دوم رسیدیم. نمای آن دقیقاً مثل پایین بود. نگاهی به دو طرف انداختم. سمت راست پیچیدم. مستقیم رفتم. تا انتها پیش رفتم. کسی در حال صحبت بود. صدایش را می شنیدم. به سرعت وارد اتاق سمت چپ شدم. سه ردیف صندلی چیده شده بود. هر ردیف یک متر و خرده ای با دیگری فاصله داشت. یک خانم قد بلند رو به افراد حاضر در اتاق و نشسته روی صندلی ها ایستاده بود و صحبت می کرد. صدایی که می شنیدم از آن همین خانم بوده. زیر لبی ببخشیدی گفتم و به سرعت در ردیف وسط، در تنها صندلی خالی قرار گرفتم. آن خانم بلوند، جلو، نزد من آمد. روی کارت مرا خواند و گفت:

-«جیمز؟ اسم قشنگیه. میشه بپرسم چی شد که اینقدر دیر شد؟»

-«متأسفم. تکرار نمیشه»

-«امیدوارم. سر کلاس ها دیگه ببخشی در کار نخواهد بود»

-«بله حتماً»

-«بسیار خوب. محض اطلاع شما داشتم به بقیه می گفتم که این آزمون رو باید حسابی براش حساب باز کنین. سر هر سؤال حسابی فکر کنین. چون این آزمون میزان تحصیلات شما رو مشخص می کنه. با این آزمون ما می فهمیم که باید با هرکس چطور رفتار کنیم و بهش چقدر آموزش بدیم. ما اینجا از دانش آموزانی که توی مرحله دوم المپیاد قبول میشن دعوت می کنیم. اما شما استثنا هستین. شما از جانب مدرسه خودتون معرفی شدین و با توجه به توضیحات مدیر و معلم فیزیکتون (که خودش زمانی عضو این انجمن بوده) عضو این انجمن شدین. سعی

فصل پنجم: از ماست که بر ماست... البته فکر می کنم اینطور باشه

بخش اول: برآورده شدن انتظارات

بخش دوم: کاش...

کنین معلم، مدیر و خانواده و دوستانتون رو شاد کنین. این حداقل هدفی می تونه باشه که شما دارین. بسیار خب. مکس؟ آوندا؟ ممکنه توی پخش کردن پاسخ نامه به من کمک کنین؟»

دختر و پسری که در ردیف های جلویی نشسته بودند برخاستند و تعدادی برگه از آن خانم که من هنوز نمی دانستم نام او چیست گرفتند. سپس به هر نفر یکی و به ترتیب از آن برگه ها می دادند. آوندا برگه مرا جلویم قرار داد. روی آن را نگریستم. نام و نام خانوادگی من به همراه دیگر مشخصات. برگه پاسخ نامه بود. چند دقیقه بعد یعنی رأس ساعت هشت و ربع برگه سؤال ها را تحویل گرفتیم و شروع کردیم به پاسخ دادن. اندکی به اطرافم نگریستم. کناری هایم به سرعت شروع کرده بودند. آن طور که از قیافه شان پیدا بود، از نوع سؤال تعجب کرده بودند و به سختی تلاش می کردند تا آن را حل کنند. همه اینطور بودند. دفترچه سؤالات را نگاه کردم. سؤال اول. وقتی خواندن سؤال را تمام کردم، چند فرمول را کنار هم گذاشتم. موارد یکسان را از هر طرف حذف کردم. بعد فرمول سمت چپ را با معادلش عوض کردم. مجهول را در یک طرف نگاه داشتم و مابقی را به طرف دیگر تساوی انتقال دادم. بعد مقادیر را جایگزین کردم. جوابی به دست آمد. در گزینه ها نگاه کردم. بله. گزینه دو. در پاسخ نامه گزینه دو را با مداد پر کردم. این که مثل آب خوردن بود. چرا بقیه اینقدر در آن گیر کرده بودند؟ دخترهایی که نتوانسته بودند آن را حل کنند، به طور آشکاری پریشان شده بودند. آخر نمی دانم این امتحان که آنقدرها هم مهم نبود که. نباید اینقدر برای این که نتوانستند سؤالی را حل کنند آشفته شوند.

فصل پنجم: از ماست که بر ماست... البته فکر می کنم اینطور باشه

بفش اول: بر آورده شدن انتظارات

بفش دوم: کاش...

سؤال دومی را مانند اولی به راحتی حل کردم. گذشت و گذشت. دو ساعتی گذشته بود. تعداد سؤالات حدود چهل و پنج تا بود. گزینه سه را پر رنگ کردم. نگاه کردم دیدم سؤالات تمام شد.

به ساعت نگاه کردم. هنوز از وقت آزمون یک ساعت و نیم مانده بود و فکر نمی کنم اجازه دهند خارج شوم. هیچ مراقبی در اتاق نبود. با این کار می خواستند به ما نشان دهند که به ما اعتماد دارند. من هم از سر ناچاری، در حالی که با مدادم بر روی دفترچه سؤالات نقاشی می کشیدم، منتظر گذر زمان شدم. ده دقیقه بعد، خانمی که دم در ورودی او را دیده بودم وارد شد. بعد از یک نگاه کلی، وقتی دید من بیکارم و دارم نقاشی می کشم نزد من آمد و گفت:

«مشکلی پیش آمده؟»

«بله»

«چه مشکلی؟ سؤالاً رو نتونستی حل کنی؟ خیلی سخت بود؟»

«مشکل من اینه»

پاسخ نامه را به او دادم. بعد گفتم:

«مشکل من اینه که باید یه ساعت و خرده ای دیگه همینطوری اینجا بشینم. اونم

بیکار»

مطمئن بودم که حرف مرا نشنیده است. چرا که بدجوری چشمانش گشاد شده بود و دهانش باز مانده بود. حواس اطرافیان هم به من جلب شد. زمزمه و پچ پچ اتاق را پر کرد. هرکس چیزی می گفت:

«به این سرعت؟»

«بابا من هنوز سه ساعت دیگه وقت لازم دارم»

فصل پنجم: از ماست که بر ماست... البته فکر می کنم اینطور باشه

بفش اول: بر آورده شدن انتظارات

بفش دوم: کاش...

- «این کیه دیگه. به چه سرعتی. چه مخی داره این»
خانم سالیوان (اسمش را از روی کارتش خواندم) در حالی که پاسخ نامه من دستش بود گفت:

- «ساکت باشین. به امتحانتون برسین. جیمز؟ با من بیا»
از این که دیگر مجبور نبودم آن همه وقت را آنجا بنشینم خوشحال شدم. به سرعت برخاستم و به دنبال او از اتاق خارج شدم.

- «ببخشید خانم سالیوان. مشکلی پیش اومده؟»
اما او شدیداً در فکر بود و صدای مرا نشنید. تا انتهای راهرو پیش رفتیم. به طور ناگهانی وارد اتاقی در سمت چپ راهرو شد. به محض این که خواستم وارد شوم رو به من بازگشت و گفت:

- «همین جا بمون»
من هم پشت در منتظر ایستادم. در دل گفتم:

- «ای بابا. می خواستیم الکی منتظر نمونیم. حالا باید اینجا واستیم. تو کلاس حداقل می تونستم بشینم»

حدس درست از آب درآمد. 25 دقیقه پشت در منتظر ماندم. عقربه های ساعت مچی ام ساعت 11 را که اعلام کردند، خانم سالیوان به همراه یک آقا و یک خانم دیگر بیرون آمد. در دستان خانم سالیوان چند برگه بود. رو به من کرد و گفت:

- «معذرت می خوام که معطلت کردیم. ایشون خانم مکنزی معاون انجمن هستن. ایشون هم آقای لمون هستن... (توضیح ذهنی جیمز=چقدر هم این فامیل بهش میومد. چرا که پیراهن زرد لیمویی به همراه شلوار کرم رنگ پوشیده بود. کراواتش هم به رنج نارنجی مایل به زرد بود. چیزی که در او بیشتر از همه چیز مرا به یاد

فصل پنجم: از ماست که بر ماست... البته فکر می کنم اینطور باشه

بفش اول: بر آورده شدن انتظارات

بفش دوم: کاش...

لیمو می انداخت، چشمانش بود. چشمان طلایی + موهای بور مایل به طلایی. یک ترکیب عجیب و در عین حال به نظر خیلی ها زیبا) ... به خاطر این معطل شدی که ما با دقت و چند بار برگه تو رو تصحیح کردیم»

-«میشه پرسم چرا؟»

-«چون توی زمانی که تو تونستی آزمونو تموم کنی، تا حالا کسی رو ندیدم بتونه. زمان آزمون در واقع قرار بود زیاد بشه. در اصل تایم امتحان چهار ساعت و نیمه. اما ما به خاطر این که یه مقدار بچه ها رو تحت فشار بذاریم، مقداری از وقت رو کم کردیم تا هیجان و استرسشون بیشتر بشه»

-«حالا میشه پرسم نتیجه من چی شد؟»

-«البته. این انجمن تا به حال در تاریخ خودش هم همچین رکوردی رو ندیده. تو تونستی به صد درصد سوآلا در حدود دو ساعت به درستی جواب بدی»
کفم برید. البته نه از این که توانسته بودم صد درصد درست بزنم. از این که تا به حال کسی نتوانسته بوده این چنین عمل کند.

-«حا...حا...حالا چی؟»

-«امروز می تونی بری خونه. ما باهات تماس میگیریم. اول از همه باید این خبرو به آقای گریدی مدیر انجمن بدیم»

مرد لیمویی (اسمی که بعد ها روی او گذاشتم و پشت سرش او را اینگونه صدا می زدیم) این حرف را به من زد. بعد خانم مکنزی گفت:

-«می تونم بگم که تو خارق العاده ای. می خوام برات سرویس خبر کنم؟»

فصل پنجم: از ماست که بر ماست... البته فکر می کنم اینطور باشه

بفش اول: برآورده شدن انتظارات

بفش دوم: کاش...

سه ثانیه به این فکر کردم که راه تا خانه زیاد است و هیجان من هم بسیار. پس با سر تأیید کردم. او و مرد لیمویی بعد از این که خیلی رسمی با من دست دادند وارد اتاق شدند. خانم سالیوان گفت:

«می تونیم با هم منتظر سرویس بشیم»

با هم به طبقه پایین رفتیم. باری دیگر توجهم به تزئین و نمای زیبای ساختمان جلب شد. گفتم:

«اینجا خیلی قشنگه»

«بله درسته. آقای گریدی خیلی برای ساختن ان جا زحمت کشیدن»

«ایشون اینجا نیستن؟»

«نه. برای کنفرانس مهمی خارج از کشور هستن»

من یک ساعت بعد در خانه بودم. پدر گفت:

«خب نتیجه؟»

«مثبت»

«یعنی چی؟»

«امتحانو با نمره صد درصد قبول شدم»

«به این سرعت نتیجه رو بهت اعلام کردن؟»

«فقط به من. آخه من خیلی زود تر از اونیکه اونا انتظار داشتن امتحانو تموم

کردم. برای همین سریع برگه منو تصحیح کردن تا بفهمن چی به چیه»

«منظورت از زودتر چیه؟»

«وقتی من آزمونو تموم کردم حدود دو ساعت تا پایان وقت مونده بود»

پدرم مدتی با دهان باز به من نگاه کرد. بعد گفت:

فصل پنجم: از ماست که بر ماست... البته فکر می‌کنم اینطور باشه

بخش اول: برآورده شدن انتظارات

بخش دوم: کاش...

- «تو فوق العاده ای»

همان شب آقای گریدی به منزل تلفن زد. اول با پدر مدتی صحبت کرد. بعد به من گفت:

- «در اولین فرصتی که برگردم می خوام از نزدیک و تنها ببینمت. تا حالا سابقه نداشته کسی بتونه تو این مدت کم سؤالایی رو که به چه سختی و بدبختی طرح کرده بودیم جواب بده. من چهارشنبه می رسم. منتظر باش»

- «حتماً آقای گریدی»

- «فعلاً خداحافظ»

دو روز بعد، از طرف انجمن با من تماس گرفتند و گفتند که باید روز چهارشنبه ساعت ده صبح به محل انجمن بروم.

روز سه شنبه بود. در خواندن کتاب با سرعت خوبی پیش می رفتم. در کسب انرژی هنوز مشکل داشتم. اما رو به بهبود بودم. کلاس های ورزشی هم شرکت می کردم. در آن روز داشتم تغییر در اشیاء و افراد را تمرین می کردم. از آن جا که نمی توانستم تمریناتم را روی کس دیگری انجام دهم، روی بدن خودم این کار را می کردم. بسیار مشکل بود. یک بار دستم را به گونه ای تغییر دادم که ممکن بود برای همیشه عصب دستم قطع شود (اما بعداً که فهمیدم می توانم تقریباً هر چیزی را ترمیم کنم به فکر آن زمان خودم خندیدم). خوشبختانه قبل از این که آسیب جدی بینم دستم را به حالت عادی بازگرداندم.

در آخر آن بخش، تیتری به عنوان ترمیم بود. به این ترتیب یاد گرفتم هرچیزی را که خراب شده بود ترمیم کنم. حتی سلول های عصبی را هم می توانستم وادار به ترمیم کنم. به این ترتیب در درمان بیماری ها هم می توانستم دستی داشته باشم

فصل پنجم: از ماست که بر ماست... البته فکر می کنم اینطور باشه

بخش اول: برآورده شدن انتظارات

بخش دوم: کاش...

و بیماری های خودم (البته برخی بیماری های خاص که درباره طرز عملکردشان اطلاع داشتم) و یا دیگران را درمان کنم. آن روز فکری به ذهنم رسید. قبلاً که به دکتر مراجعه کرده بودم گفته بود که بدنم در جذب انرژی کافی از غذاها مشکل دارد. تصمیم گرفتم درباره ساختار معده و روده بیشتر تحقیق کنم تا بتوانم این مشکل را حل کنم.

همان روز به کتابخانه رفتم. با نشان دادن کارت، وارد شدم. بخش کتاب های زیستی و آناتومی را برگزیدم و چند کتاب در مورد ساختار بدن برداشتم. البته در کتاب زیست مان در این باره مطالبی گفته شده بود. اما کامل نبود. تا سه ساعت در کتابخانه بودم که متوجه شدم هوا تاریک شده و تا پنج دقیقه دیگر کتابخانه تعطیل خواهد شد. به سرعت خود را به خانه رساندم. آن چند صفحه نکته برداری ام را روی میز انداختم. در یخچال را گشودم و یک سیب گنده برداشتم. پشت میز در حالی که به سیب سرخ زیبا و خوش بو گاز می زدم، یادداشت هایم را مرور کردم. نظریه ام کم کم کامل می شد. در گشوده شد و مادرم آمد:

- «چی کار می کنی؟»

- «یه کم تحقیق»

- «درباره چی؟»

- «این که چطور غذا و انرژی جذب بدن میشه»

مادرم به یادداشت هایم نگاهی انداخت. در همین زمان پدرم هم از راه رسید. وقتی دید مادر در این اتاق است او هم آمد و گفت:

- «چه خبره؟»

- «هیچی. جیمز داره تحقیق می کنه. خواستم ببینم درباره چیه؟»

فصل پنجم: از ماست که بر ماست... البته فکر می کنم اینطور باشه

بفش اول: برآورده شدن انتظارات

بفش دوم: کاش...

- «خب درباره چیه؟»

- «انرژی غذاها چطور جذب بدن ما میشه»

پدر یک صفحه از یادداشت ها را برداشت و به سختی مقداری از دست خطم را که به خاطر تند نوشتن خرچنگ غورباقه شده بود خواند. بعد گفت:

- «عالیه. اما انرژی غذا در اصل توی سلول ها جذب میشن. با تجزیه مواد غذایی»

- «می دونم. اما دکتر گفت که علت اصلی مشکل من اینه که توی رودم به اندازه

کافی مواد انرژی زا جذب خون نمیشه. خواستم بیشتر در این مورد بدونم»

- «بسیار خب. بیا اینو بگیر»

و بسته ای به من داد. یک جعبه کادو پیچ شده. گفتم:

- «این چیه؟»

- «یه جایزه»

- «از طرف؟»

- «من، مادرف خواهرات و عموت»

- «به چه علت؟»

- «موفقیت»

خوشحال شده بودم. مدت ها بود جایزه نگرفته بودم. وقتی آن را گشودم خوشحال

تر شدم. یک گوشی تلفن همراه. گوشی زیبایی بود. با مارک sony Ericson مدل

k800i. گوشی ای که من دوستش داشتم. از ته دل گفتم:

- «متشکرم»

- «قابلی نداره»

و رفت تا لباسهای راحتی اش را بپوشد. مادر هم چنان ایستاده بود و چیزی را می خواند. وقتی فهمیدم چه چیزی در دستش است، قلبم از جا در آمد. نه اگر بگویم در جا ایستاد بهتر است. او کتاب را برداشته بود و آن را می خواند. رنگم پرید. آرام کنار او رفتم تا ببینم کدام صفحه را می خواند. وقتی دید که من به او دقیق شده ام گفت:

- «کتاب قشنگیه»

- «خب؟»

- «خب چی؟»

تمام تلاش خودم را کردم تا رنگ به چهره ام برگردد. گفتم:

- «نظرت چیه؟»

- «درمورد؟»

- «موضوع کتاب؟»

- «گفتم که قشنگه»

- «ام... چیزه... یعنی... خواستم بپرسم موضوع کتاب چیه؟»

- «مگه خودت نخوندیش؟»

- «ام... چرا... یعنی... چیزه... خب... ام... جوابمو بده دیگه!!»

با بدبینین هرچه تمام تر به من نگاه کرد. کتاب را ناگهانی بست و گفت:

- «یه چیزی مشکوکه. چرا اینقدر هول شدی؟»

- «من هول نشدم. حالا جوابمو بده»

- «تا وقتی نگی منم نمی گم»

تصمیم خودم را گرفتم. وقتش بود تا هم جادویم را روی کس دیگری امتحان کنم هم از مخمصه خارج شوم. به سرعت خیلی زیادی جادوی موجود را به کنترل گرفته و به سمت سر مادر فرستادم. باعث شدم تا مقداری از حافه کوتاه مدت او پاک شود با مقداری تغییر در میزان یون های موجود در مغز او. لحظه ای چهره مادر به گونه ای شد که انگار آب سردی را ناگهان روی او ریخته باشند. بعد که کار را تمام شده دیدم، دستم را پایین آوردم (چون هنوز آنقدر حرفه ای نشده بودم که با ذهن تنها یا حتی با چشم جادو کنم. آن هم کار به این مشکلی که همین دیروز و امروز یاد گرفته بودم) مادرم وقتی به حالت عادی درآمد به من نگاه کرد. به او گفتم:

-«اون چیه؟»-

-«کتاب تو»-

-«در مورد چیه؟»-

-«یه رمان عشقیه. نمی دونستم تو هم از این جور کتابها می خونى. انگار هنوز نخوندیش»

شانه هایم را بالا انداختم. گفتم:

-«من گرسنمه. شام چی داریم؟»-

-«گشنه پلو با خورش دل ضعه»-

آن شب از کاری که روی مادر کرده بودم هیجان زده بودم. آنقدر که به یک نکته و نشانه توجه نکردم. آن هم این که وقتی پدر از اتاق بیرون رفت، زاویه در حدود چهل و پنج درجه بود. اما بعد از آن که حافظه مادر را دستکاری کردم و به آشپزخانه رفتم در تا انتها باز بود.

فصل پنجم: از ماست که بر ماست... البته فکر می کنم اینطور باشه

بفش اول: بر آورده شدن انتظارات

بفش دوم: کاش...

فصل پنجم: از ماست که بر ماست... البته فکر می‌کنم اینطور باشه
بخش اول: برآورده شدن انتظارات
بخش دوم: کاش...

بخش دوم: کاش...

سه ماه گذشت. حدود کلی از آن فصل کتاب را تمام کرده بودم. آن روز داشتم مورد ششم از فصل دوم را که دیروز یاد گرفته بودم تمرین می کردم. در عین حالی که اصلاً حال خوشی نداشتم. هر کس دیگری هم جای من بود همین احساس را داشت. چرا؟ خب بگذارید از یک ماه پیش شروع کنم: صبح شنبه بود. پدرم مرا به مدرسه رساند. آخر قرار بود برای تعدادی از بچه ها کلاس تقویتی بگذارم. برایم عجیب بود که جیمی کارسون هم شرکت کرده بود. قرار بود فیزیک و ریاضی کار کنیم. تا ظهر طول کشید و بیشتر سؤال حل کردیم. ظهر ناهار را مهمان جیمی بودیم. ساندویچی خوردیم و بعد از دو ساعت تمرین دیگر به خانه هایمان رفتیم. وقتی به خانه رسیدم دیدم ماشین پدر دم در خانه پارک شده است. تعجب کردم. پدر این موقع روز خانه نمی آید. در را که گشودم و داخل شدم، دیدم پارکینگ یا همان حیاط فسقلی خانه پر است از لباس هایی که مادر دیشب پس از شستنشان پهن کرده بود. به سمت هال رفتم. متوجه شدم شیشه های در شکسته. دلم هوری ریخت. با آهستگی و احتیاط پیش رفتم. در را باز کردم. وحشت. خیلی وحشتناک بود. روی زمین قطرات خون ریخته بود. راهرو را تا آخر رفتم تا به حال رسیدم. روبرویم که آشپزخانه بود اول از همه نظرم را جلب کرد. تمام ظرف ها ریخته بود. لیوان ها شکسته بود. در کابینت های در دیدرسم گشوده شده بود و هیچ در آن ها نمانده بود. عکس گل نرگس روی لیوان شخصی ام هم خودنمایی می کرد. در حالی که دیگر دسته ای نداشت و بخش عظیمی از لبه آن پریده بود. صندلی پشت کامپیوتر دو متر آن طرف تر واژگون شده بود در حالی که یک پایه آن شکسته بود. شیشه بوفه هم شکسته بود. و مقدار

فصل پنجم: از ماست که بر ماست... البته فکر می کنم اینطور باشه

بفش اول: بر آورده شدن انتظارات

بفش دوم: کاش...

زیادی از چینی ها و بلوریات آن خرد شده بود. به سمت راست نگاه کردم. روی زمین و فرش ها رد خون هم چنان محسوس بود. تلویزین از پشت افتاده بود. سیم برق آن هم چنان وصل بود و به طور وارونه شبکه سه را نشان می داد. روی پرده سفید و توری هم مقداری خون ریخته بود و بخشی از آن پاره شده بود. قسمت دیگر آن هم به شدت چروک بود و رد ضعیفی از خون روی قسمت چروک شده دیده می شد. سمت اتاق انجی رفتم. اوه نو. تمامی ملحفه ها و پتوها ریخته بودند. روی همه شان رد خون دیده می شد. یکی از کمد های لباس افتاده بود و دیگری در حالی که در آن شکسته بود لباس های به هم ریخته درونش را نشان می داد. میز انجی سر جایش بود. اما روی آن خون بود. صندلی اش چپه شده بود. اینجا هم خبری نبود. سمت اتاقی که وسایل خودم در آن بود رفتم. یعنی اتاق خواب پدر و مادر. به محض این که در را تا آخر باز کردم، چنان منظره وحشتناکی را دیدم که نتوانستم خودم را کنترل کنم و به زمین فرود آمدم. سرعت زنش قلبم بسیار پایین آمده بود. همه چیز آهسته بود. به هر سو نگاه می کردم آهسته از جلوی دیده ام می پدشت. همه چیز اسلوموشن شده بود. همه جا اندک اندک تیره می شد. سرعت همه چیز پایین می آمد. نمی دانم پلک های من بود که بسته می شدند یا همه چیز تاریک می شد. در حالی که به چارچوب چوبی در تکیه داشتم نشسته بودم و بعد...

آه. چقدر غم انگیز است. به یاد آوردنش دردناک تر از آن. اما این چیز است که خودم خواستم. خودم باعث همه این اتفاقات شدم. بعدش چه شد؟ دیگر هیچ چیز نفهمیدم. وقتی چشمانم را باز کردم همه چیز دور و برم سفید بود. آیا این برزخ است؟ همه جا اینقدر سفید است؟ سرم را به چپ و راست چرخاندم.

فصل پنجم: از ماست که بر ماست... البته فکر می کنم اینطور باشه

بخش اول: بر آورده شدن انتظارات

بخش دوم: کاش...

اول چیزی نمی دیدم. یعنی نمی توانستم چیزی را تشخیص دهم. همه چیز سفید به نظر می آمد. اما بعد از کمی دقت متوجه شدم که من در یک اتاق هستم که بیشتر وسایل آن سفید است. به اطراف دقت کردم. دیوارها سفید بودند. لامپ های کم مصرف مهتابی در چند جای اتاق نورافشانی می کردند. گویا شب بود. پنجره ای ندیدم. اما نه. آن سوی کمد یک پنجره است که از آن نوری نمی آمد. پس حتماً شب بود. سمت چپ دیوار خالی بود. سمت راستم یک یخچال کوچک بود. روی آن یک لیوان و چند شیشه شربت. آن طرف تر، در بود و پشت در هم یک کمد کوچک و بالای کمد یک تلویزیون چهارده اینچ البته خاموش. به دست راستم یک سرم وصل بود. روی بینی ام هم لوله اکسیژن. در باز شد و کسی وارد شد. کاش هرگز او را نمی دیدم...

فصل پنجم: از ماست که بر ماست... البته فکر می کنم اینطور باشه

بخش اول: برآورده شدن انتظارات

بخش دوم: کاش...